از اینجا راه صحرا پیش برداشت
بدو در با اینک زنهار [illegible] برداشت
نه بیم آنکه کار از بود میگشت
بعهد او دوی از درد و [illegible]

صفت عشق فرهاد

چو دل در عشق شیرین بست فرهاد
برآورد از دل و جوش عشق فریاد
بنجی میکند بستش اندر نکاری
بجان میزد درستش هیچ کاری
ز صبر آنکه دارد و بیکس دوری
ز بیتاب آنکه سازد با صبوری
چو دوری دفته دست و دل
بیم دوری دلش زانپای در گل
ز دوست دل نهاده دست در دل
ز دوست [illegible] از سودای شیرین
نه بیخ [illegible] دل از صفرای شیرین
شوریده دل دکار از آب رفته
بدان از کار و کار از آب رفته
زبس بر روز و دیدن خواب رفته
چو دیوانه ز زحمت مردم گریزان
شبان خیزان ز بیماران خیزان
گرفته کوه و دست از بیقراری
در افتاده به دشت از زاری

خبر بردند شیرین را که فرهاد
بماهی جوی بست و حوض بگشاد
جهان گز گوسفندان شام شبگیر
بحوض آید بپای خویشتن شیر

بهشتی پیکر آمد سوی آن دشت
بگرد جوی شیر و حوض بگشت
چنان پنداشت کان حوض گزیده
بکرد دست آدمی هست آفرید

بسی بر دست فرهاد آفرین کرد
که رحمت بر چنان کس کاینچنین کرد
چو زحمت دور شد نزدیک خواندش
ز نزدیکان خود برتر نشاندش

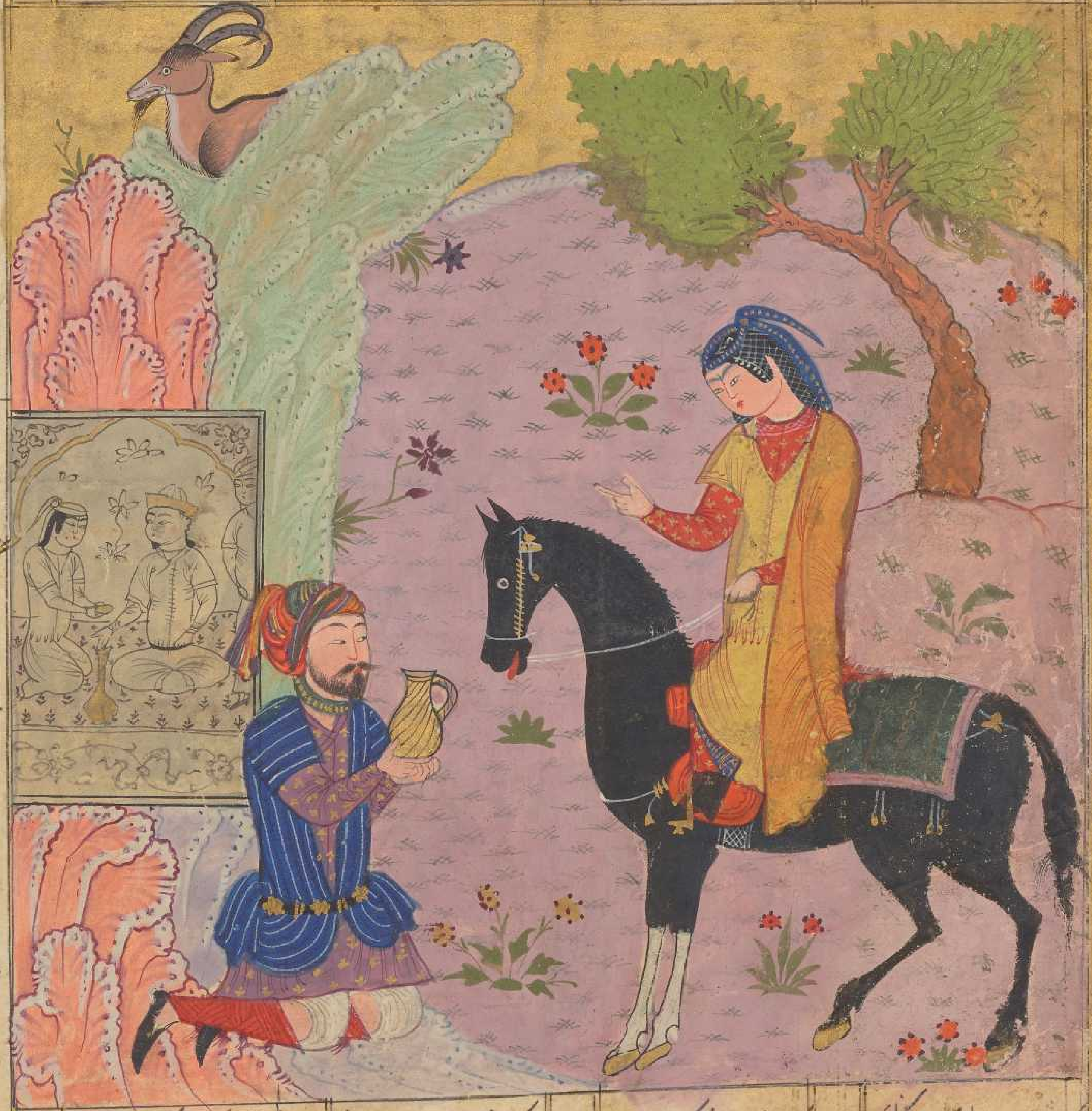

که شاهنشاه را خدمت چون گدایم
که ما خود مزد شاگردان نداریم
ز کوهش شب چراغی چند بودش
که عقد گوش و گردن بود بیش

ز نعمت [illegible] بر دری ماند تاجی
وز دهر دانه شهری خراجی
گشاد از گوش با صد عذر خواهش
شفاعت کرد کین بستان و بفروش

چو وقت آید گزین در دست تاجم
ز حق خدمت سر بر پا نهم
بدان گنجینه فرهاد آفرین خواند
ز دستش بستد و در پایش افشاند

سی سر دوش برگ کاهی حین
چو گل صد جای پیراهن دریده
ز کوه بیستون از ناله غلغل
کسی بر دل زده چون غنچه گل
عشق باد جهان غمخواره نه
ز بادش هیچ کو بیچاره نه
دو بار از آن سنگ کز دره [illegible]
چو خار از پای [illegible]
[illegible]

[illegible] چو طفل تشنه کاتش [illegible]
کی چون [illegible]
کی [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]